



۱
باریده برف بر سر شهری که سال‌هاست
چیزی به جز سیاهی زلفت ندیده است

۲
خوب است که برف آمده و موی سپیدم
پنهان شد و معلوم نشد چشم به راهم

۳
بیزارم از حضور زمستان که بی‌دریغ
پوشانده ردپای تو را زیر برف‌ها

۴
عمری‌ست درد می‌کشم از غیرتم که برف
تکثیر کرده رد تو را در تمام شهر

۵
تصویر ردپای تو مانده است روی برف
عکسی است یادگار زمستان برای شهر

۶
برف آمده آن‌قدر در این شهر که شاید
گیسوی سیاه تو از آوازه بیفتد

پیامبر

زمین سبز است زیر پای بارانی که می‌آید
خدا پیداست در چشم بهارانی که می‌آید

کسی در راه تاریخ است موسی‌تر مسیح‌تر
همین منظومه توحید، انسانی که می‌آید

(مسلمانان مسلمانان! مسلمانی ز سر گیرید)
به یمن آیه پرهیز و ایمانی که می‌آید

دو چشم او شفاعت را چه عالم‌گیر تسبیحی است
مبارک باد لب‌های غزل‌خوانی که می‌آید

زبور و مصحف و تورات و انجیل است این ساقی
همین هفت آسمان بر دوش، قرآنی که می‌آید

وضو کن، ختم انعام است این پایان وحی‌آمیز
خوشا اوقات بعد از این و دورانی که می‌آید

[سودابه مهیجی]

گرما به سستی

لنگ انداخت پیش پاهایم
مرد گرمابه‌دار کیسه به دست
برد از پله‌ها مرا پایین
در حمام را به رویم بست

صبح جمعه چه قدر می‌چسبید
سیرت و صورتی صفا دادن
مثل ماهی در آمدن از تنگ
توی حوض بلور افتادن

شوخ چشمانه برد شوخ از من
کنج گرمابه مرد حمامی
روی دیوار محو من شده بود
شاه با چشم‌های بادامی

همه سو چشم‌هانش می‌چرخید
توی آینه‌های زنگاری
سقف آینه کاری حمام
باغ بادام بود انگاری

تیغ برداشت تا صفا بدهد
صورت‌م را که گرد غربت داشت
تیغ لغزید و مرد حمامی
گل سرخی به گونه‌هایم کاشت

در میان بخارها می‌شد
از لب زخمی انار نوشت
یا که آرام رفت و بر دیوار
شعر سرخی به یادگار نوشت

آن طرف در میان کاشی‌ها
شاه با چشم‌های تلخ اسیر
این طرف در میان آینه‌ها
سایه زخمی امیرکبیر...

[سعید بیابانکی]



مکتوب

مجموعه غزل: گوشه‌ای در اصفهان
 شاعر: جواد زهتاب
 ناشر: فصل پنجم
 قطع: رقعی
 تعداد صفحات: ۵۶
 سال انتشار: ۱۳۹۲ (چاپ سوم / ۱۳۹۳)
 مرکز پخش: ۰۲۱-۶۶۹۰۹۸۴۷



خوشا به حال من و تو وقتی، که پای دل در میان بیاید
 جهان به چشم من و تو خوش‌تر اگر دل خوش به خانه باشد

«گوشه‌ای در اصفهان» نام مجموعه غزلی است از شاعر اصفهانی **جواد زهتاب**، ذوق و سلیقه این شاعر نه تنها در غزل او که حتی در نام‌گذاری کتاب هم به چشم می‌خورد. نام کنایی کتاب، در حالی که به گوشه و خلوتی در شهر اصفهان نظر دارد، در عین حال گوشه‌ای در آواز و موسیقی اصفهان را تداعی می‌کند. غزل زهتاب در عین سهل و ممتنع بودن، مضامین عمیقی را در دل خود جای داده است؛ از جمله این بیت:

برگ بودی و با باد رفتی، رفتی آن قدر کز یاد رفتی
 رفتی از یاد و از یاد رفتم، رفتم از یاد و از یاد رفتی
 شاعر در حالی که اتفاق بزرگی مثل «رفتن معشوق» را مدنظر دارد، در عین بیانی ساده، این مضمون حزن‌آلود را در نهایت عاطفه، تنها با همین مصرع «رفتی از یاد و از یاد رفتم، رفتم از یاد و از یاد رفتی» با نگاهی به ضرب‌المثل «از دل برود هر آنچه از دیده برفت»^۱ به تصویر می‌کشد و مخاطب را به تحسین وامی‌دارد.

پی‌نوشت

۱. تا از برم آن یار پسندیده برفت / آرام و قرار از دل شوریده برفت / خون دلم از دیده روان است آنک / از دل برود هر آنچه از دیده برفت (امیر معزی نیشابوری، قرن ششم)

رفتی و برف زخم مرا تازه می‌کند
 از بس که ردپای تو را دیده‌ام بر آن

ابابک نبی‌ا



آینه در آینه

مریم ترنج

در هفتاد سالگی
 مادرم آفتابگردان سر سنگینی است
 که مدام دور خودش می‌چرخد از حواس‌پرتی
 جای اشیا را فراموش می‌کند
 مسیر برگشت به خانه را
 اما پاییز زود رس
 خرمالو و مهربانی را
 بعد از مرگ نیز به یاد می‌آورد.

یکی از شگردهای شاعران برای سرودن، استفاده از تشبیه است. همان‌طور که می‌بینیم، شاعر در این شعر درد و بیماری مادری را که به فراموشی مبتلاست، به گل زیبای آفتابگردان تشبیه کرده است. آفتابگردان عاشق خورشید است و برای پیدا کردن خورشید مرتب دور خودش می‌چرخد. در دو سطر پایانی شعر، شاعر از استعاره استفاده کرده و خرمالو را که از میوه‌های پاییز است، و مهربانی را که از ویژگی‌های مادر است، در کنار هم آورده است تا پاییز زودرس را به پیری زودرس مادر تشبیه کند. این شعر را شاعر جوان، **جواد گنجعلی** سروده است.

یک در پنج

دنیا به اهل خویش ترحم نمی‌کند
آتش امان نمی‌دهد آتش‌پرست را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را

هر سر موی تو از غفلت به راهی می‌شود
جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

همین نه خانهٔ ما در گذار سیلاب است
بنای زندگی خضر نیز بر آب است

به غیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است
جهان و هر چه در او هست واگذاشتنی است

[صائب تبریزی]

سکه مهتاب

ای شکوه کهکشانشان‌ها پیش چشمانت حقیر
روح خنجر خورده‌ام را از شب مطلق بگیر
ریشک مرغان رها در باد شد پرواز من
تا شدم در تار و پود خلعت عشقت اسیر
طرح لبخند غیورت مثل باران، مهربان
جنگل سبز حضورت مثل دریا دلپذیر
من همان باز بلندآوازه تاریخی‌ام
از نشستن روی بازوی نجیبت ناگزیر
کوچه کوچه هفت شهر عاشقی را گشته‌ام
مثل تو پیدا نکردم، ای شگفت بی‌نظیر!
ای کریم آسمانی با نگاه روشنت
سکهٔ مهتاب را دادی به شب‌های فقیر

زنده‌یاد سید حسن حسینی

سنگ کوچک

سنگ کوچکی هستم
هزاران پوتین روی سرم پا گذاشته‌اند
یک بار دست‌های جوانی مرا پرت کرد
از دست‌های جوان
تا پیشانی سربازی مست
یک جهان فاصله بود
فقط دست‌های جوان مرا پرت نکرد
تاریخ فلسطین مرا پرت کرد
مرا کودکان آفریقا پرت کردند
سرخ پوستان آمریکا
جنگجویان چین
کشتگان ویتنام
مرا شهیدان ایران پرت کردند
من سنگ کوچکی هستم
شیشه‌های سازمان ملل را می‌شکنم
فرو می‌روم در گلوی میکروفون‌ها
فریاد می‌کنم
من زخم‌های جهان را
بر پیشانی زمین می‌نویسم
در دفترهای شعر
در قراردادهای بین‌المللی
من فقط سنگ کوچکی نیستم

[مریم ترنج]

مکث

تا داشته‌ام فقط تو را داشته‌ام
با نام تو قد و قامت افراشته‌ام
بوی صلوات می‌دهد دستانم
از بس که گل‌محمدی کاشته‌ام

[سعید بیابانکی]

داستان یک شعر

سال ۱۳۴۶، پنج سال از آموزگاری من در دبستان‌های روستایی قصر شیرین سپری شده بود. روستای برفی، در پنج کیلومتری شهر بود و جاده‌ی خاکی آن تا روستا دو سه کیلومتری طول داشت. مردم خانه‌های خود را غالباً دو اشکوبه (دو طبقه) می‌ساختند. بچه‌های آبادی به‌طور مختلط، در کلاس‌های اول، دوم و سوم دبستان تحصیل می‌کردند. کبی (کوکب) دانش‌آموز من در این روستای قصر شیرین بود و این غزل، داستانی که سال‌ها بعد- در مرور خاطرات- سروده شد، نمایی کوچک و به یاد ماندنی از زندگی چند ماهه‌ی من در آن روستاست.

دل است و باز خیال تو را به سر دارد
 که شب دوباره ز پس کوچه‌ها گذر دارد
 دل است و دیده- چو يك لحظه می‌نهد برهم-
 تو را و حال تو را باز در نظر دارد
 که ای تو؟ آه... که ای؟ پرندۀ لرزان
 که جانم از قفس تن، سر سفر دارد
 اگر چه خاطره‌ها سخت گریه انگیزند
 ولی خیال «کبی» گریه بیشتر دارد
 «کبی» که کفش بزرگش میان جو افتاد
 «کبی» که جای پرستار زن پدر دارد
 «کبی» به مدرسه‌ی روستای برفی بود
 «کبی» نیاز به يك شرح مختصر دارد
 سیاه و کوچک و مظلوم و پاره پوش و مریض
 نفس برای کبی حکم در دسر دارد
 چگونه آه، دو دست کبود و کوچک او
 کتاب و دفتر مشق و مداد، بردارد
 هوای آخر آذر چه می‌کند که کبی
 برای گرم شدن سعی بی‌ثمر دارد
 لباس گرم به تن کن- ببین هوا سرد است
 برای سینه‌ات این سوزها ضرر دارد
 لباس گرم، کمی خیره، سر به زیر از شرم
 تبسمش چه کند؟ زهر در شکر دارد

شب است و خانه‌ی او انتهای کوچه‌ی ده
 چه کوچه‌ای که از آن رد شدن خطر دارد
 صدای «پارس» نیامد عبور آسان است
 که خیر بودن هر نیتی اثر دارد
 ز خلق تنگی «کوکب» به اهل او گفتم
 که پشت دست به چشمان نیمه‌تر دارد
 به او کمی برسید، این سفارشم اما
 به گوش فقر سفارش مگر اثر دارد؟

گذشته است از آن حال و روزها، سی سال
 کبی کجاست؟ خدا از کبی خبر دارد

اشعر و خاطره: محمدجواد محبت

کلاس درس

حرف آفتاب چیست؟
 زنده باش و زندگی ببخش
 گرم باش و مهربان
 حرف آب چیست؟
 کینه از کسی به دل نگیر
 بگذر و عبور کن
 برو... نمان!
 چیست حرف رنگها و فصل‌ها؟
 روزها همیشه نیستند مثل هم
 گاه شادی است و گاه غم
 سرد و گرم دارد این جهان
 خاک را ببین
 بی‌ریا و بی‌افاده است
 آسمان، صاف و ساده است
 کوه، محکم و نترس
 ایستاده است
 گوش کن ببین
 این کلاس درس فوق‌العاده است!

[فاطمه سالاروند]

به انتخاب بابک نبی

